

که منقاد است و الارض در دست کلدانیان و اعرابی است و منقاد زرق
 چو فزیه آسمان مطهرت و نجیده زمین نبات بیدار زرق و نه میگرداند روز و شب
 راستین ابو جحل گفت ای عمر این سخن را بوشید دار که اگر اهل مکه بشنوند همه
 بوی ایمان آورند و خواهی از دست ما بروی قصه عمر سخن ابو جحل مغرور شد
 شمشیر جلیل کرد و تیغ را برهنه کرده در راه میرفت و میگفت نبات و غری ستم این
 شمشیر در میان نکم نامری محمد را بدارم و در باغ حق بی کام و زبان میگفت نبات
 عزیز من که افتاب بزوال رسام ناناچ ایمان برست نهیم و زبان حال این قطعه
 گفته می شد ای عمر آمدی که تابیری تیغ را بکنی و سر بری تو ندانسته
 که قلبش بود سر عیاف تو و سر بری چون عمر باده راه برفت چند چون را دید
 که قصد گرفتن کوساله دارند و آن کوساله هر طرف میرفت و ایشان را گرفتن
 آن کوساله عاجز بودند چون جوانان ماندند شدند عمر نشان بگذشت آن کوساله
 روی سوی عمر کرد که این چند چون من ظفر می یابند تو بگدام قوت و کدام مدد می
 محمد صلی الله علیه و سلم بر خواهی داشت عمر در کار خود چنان رفت و وقت آهسته هسته
 رفتن گرفت چون اثر فضل ظاهر کند عمر از بت پرستی بخدا پرستی آورد و چون اثر
 عدل ظاهر کند قوم موسی را از خدا پرستی بکوساله پرستی خواند بیکار رسانید
 قریش و را پیش آمد گفت که کجا میروی عمر گفت میروم نامری محمد را بردارم آنکس گفت
 خفت اوداماد و خواهی آغاز کن که هر دو محمد صلی الله علیه و سلم گردیدند
 مقصود

و مقصود آن مردان آن بود که ایضا مشغول شود شاید که فیج غریب محمد
 محمد صلی الله علیه و سلم نماید عمر گفت که نه چنین است که می گوی گفت برو و معلوم
 کن مرغی بکش تا ببینی که کشتار تو می خورد عمر بخانه درآمد و سوس بد نشین زد
 دد و یاره کرد و گفت خواهر را که بریان کن بریان کرد و پیش روی آورد و گفت با من
 بخور گفت بخورم که مر داراست و مرد را بر خود را خورد بخوردم مر نشاید خوردن
 آری یک زن مر اند به لهر از نام عمر رضایه نالی چون این سخن بشنید گرا
 شمشیر بخواهر زد خواهر هیچ نیکت عمر گفت هیچ میکوی گفت ای عمر غمی دل خود با
 تو یک کار خود میکوی و مر حراحت خود از پروردگار خود می طلبم هر که دوست
 بود ببلای دوست تواند کشید خواهر گفت من از تیغی ترسم که آواز لشکر
 غلبه است و من کنیزکی رحام عمر را منستی سر ببالین نهاد در خواب شد
 شهرویی گفت بیانا و در خود بخوانیم که اسه بیرون کردند خواستند که بخوانند
 چشم عمر بر کاسه افکند ابو جحل و عمر کاسه بر تن نهادند عمر گفت ان حبیب
 من دهید گفتند ترا نمائید که گفت عمر برخاست و دست در تنور دراز کرد بیکر اسه
 بر تنید خواهر را گفت تو بیرون آ و خواهر بیرون کرد عمر گفت شما از دین
 بد را برکشید و با خواهر من در شب گفتن آغاز کرد و داد مادر در خواب